



یک موضوع مهم

نویسنده: پتی رای تو مارلی

تصویرگر: وندی کوپر توماس

مترجم: مریم پ.

یک موضوع مهم

نویسنده: پتی رای تو مارلی

تصویرگر: ونڈی کوپر توماس

مترجم: مریم پ.

شخصیت «مگی» برگرفته از تمام زنان شاخصِ زندگی من است:
خواهرانم پاملا و داوون تومارلی، مادرم پت تومارلی
دخترم سامانتا فرنچ، نوهام آملیا مارگارت براون
و ویراستارم تری کسیدی

دوشنبه صبح بود.
خورشید می درخشید،
و مگی آماده بود
تا روزش را آغاز کند.



همین طور که از پله‌ها پایین می‌پرید گفت: «الله ابهی!»

فردی به محض اینکه صدای خواهرش را شنید

جواب داد: «الله ابهی!»

مادرش همین طور که قهوه می‌ریخت

گفت: «الله ابهی!»

و پدرش در حال کره مالیدن

روی نان تستش گفت:

«الله ابهی!»



مگی و خانواده‌اش این‌طور به هم صبح‌به‌خیر می‌گفتند.



مگی به سرعت صبحانه‌اش را خورد و به مدرسه رفت.

در راه به خانم سولیوان که بیرون از خانه داشت به گل‌هایش آب می‌داد گفت:

«صبح به خیر.»

خانم سولیوان با لبخند دستش را

تکان داد و گفت:

«صبحت به خیر عزیزم.»



بعد مگی به خانم اولاسکی رسید که تازه داشت

مغازه‌اش را باز می‌کرد:

«صبح به‌خیر خانم اولاسکی.»

و خانم اولاسکی پاسخ داد:

«صبحت به‌خیر مگی.»



مگی به مورگان، گربه‌ای که داشت زیر آفتاب استراحت
می‌کرد گفت: «میییوووو»

مورگان خرناسی کشید و گفت: «میییوووو» بعد با
یک خمیازه‌ی بلند دوباره خودش را
کش‌وقوس داد.



تریستان، سگ همسایه، سخت مشغول بوکشیدن
زمین بود، اما به محض نزدیک شدن مگی، سرش را
بلند کرد و گفت: «هاااپ هاااپ»
مگی هم در جوابش گفت: «هاااپ هاااپ»
و به این ترتیب به سمت مدرسه اش رفت.



وقتی وارد کلاس شد به خانم ادموندز که داشت مسئله‌ی بسیار مهمی را

پای تخته می‌نوشت سلام کرد:

«صبح به‌خیر خانم ادموندز.»

خانم ادموندز همین‌طور که به نوشتن ادامه می‌داد

گفت: «صبح به‌خیر مگی. برای یادگرفتن

آماده‌ای؟»

خانم ادموندز هر روز صبح

همین سؤال را می‌پرسید.



مگی کنار دوستانش لُوا و متیو نشست و هم‌زمان به هم سلام کردند.
و این‌طوری مگی روزش را در مدرسه شروع کرد.



آخر وقت خانم ادموندز گفت: «بچه‌ها دقت کنید! فردا می‌خواهم همه‌تان یک یادگاری بیاورید؛ یک چیز که برایتان خیلی اهمیت دارد؛ که وقتی درباره‌اش بر ایمان توضیح بدهید، ما شما را بیشتر بشناسیم.»

لوا بینی‌اش را خاراند، دستش را بلند کرد و گفت:

«من متوجه نمی‌شوم. یک چیز مهم یعنی چی؟»

خانم ادموندز به گل‌سینه‌ی بنفش خودش اشاره کرد و گفت: «مثلاً این گل‌سینه برای من خیلی مهم است.»

متیو پرسید: «برای همین هر روز همراهتان روی لباستان است؟»

- ۱) یادگاری شما مربوط به چیست؟
- ۲) چرا برای شما اهمیت دارد؟
- ۳) درباره‌ی شما به ما چه می‌گوید؟

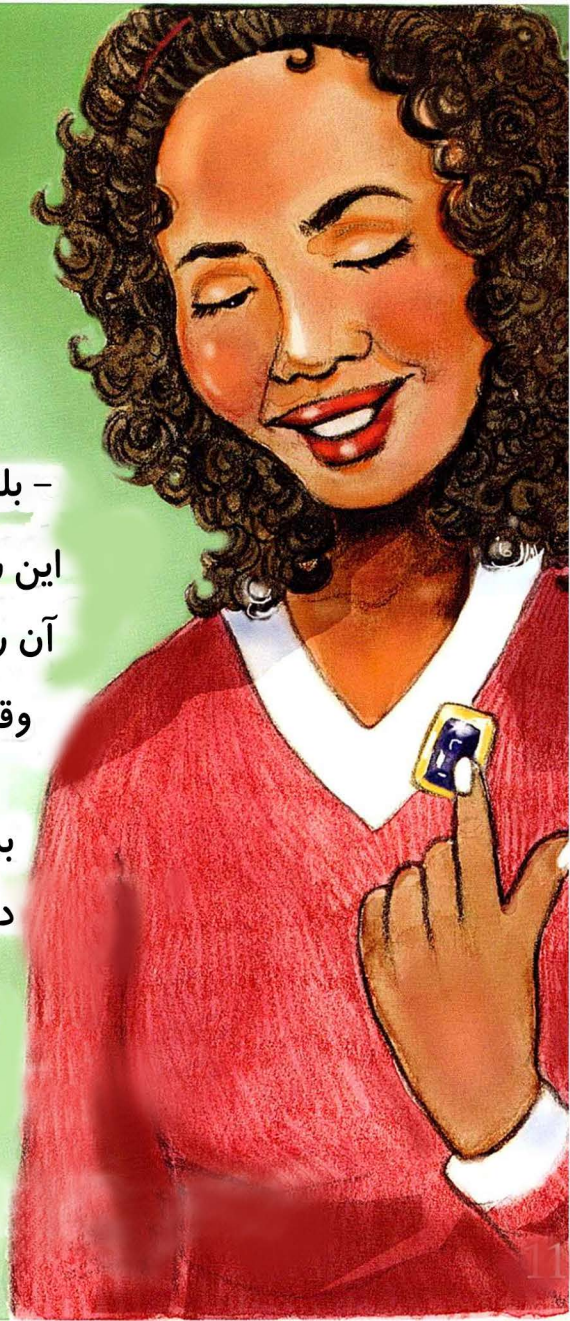
- بله متیو. این گل سینه مرا یاد آدم‌هایی می‌اندازد که برایم عزیزند. مادرم این را وقتی به من داد که شروع به تحصیل کردم تا معلم بشوم. مادرش هم آن را روز عروسی مادرم بهش داده بود، و مادر مادربزرگم این گل‌سینه را وقتی مادربزرگم اولین بچهاش به دنیا آمد به او داد.

برای همین وقتی این را به لباسم می‌زنم یاد آدم‌هایی می‌افتم که دوستشان دارم. برای همین هم همیشه نزدیک قلبم نصبش می‌کنم.

وقتی ساعت دو و سی دقیقه شد، خانم ادموندز گفت:
«فردا می‌بینمتان. یادگاری‌هایتان را فراموش نکنید.»

همه هم‌زمان گفتند: «خداحافظ خانم ادموندز!»

و کلاس تعطیل شد.



مگی عجله داشت به خانه برسد.

سر راه، تریستان گفت: «هاپ هاپ»

و مگی جواب داد: «هاپ هاپ»



مورگان گفت: «میو»

و مگی جواب داد: «میو»





به آقای اولاسکی که داشت پیاده‌رو را جارو می‌زد
سلام کرد

و دستش را برای خانم سولیوان که داشت خاک باغچه‌اش
را می‌کند تکان داد.

وقتی بالاخره به خانه رسید یک راست به اتاقش
رفت و شروع کرد دنبال چیزی بگردد که برایش
خیلی مهم باشد.

با خودش فکر کرد: «باید چیزی پیدا کنم که
مرا بیشتر به بقیه بشناساند.»


به جعبه ابزارش نگاه کرد اما چیز جالبی پیدا نکرد.

به چوب جادویی و تاجش نگاه کرد: «نه!»

دوروبرش را نگاه کرد. باید چیزی به اهمیت گل سینه‌ی خانم ادموندز پیدا می کرد.

مگی گشت و گشت و گشت اما چیزی پیدا نکرد.





بعد به این نتیجه رسید که احتیاج به کمک دارد. چشمانش را بست، دست به سینه نشست و با صدای بلند و لحنی صادقانه گفت:

«الله ابهی، الله ابهی، الله ابهی»

وقتی چشمانش را باز کرد، درست مقابل صورتش روی پاتختی چیزی را که می‌خواست پیدا کرد: تسبیحش آنجا بود.

تسبیحش خیلی مهم بود و حتماً مگی و خانواده‌اش را بیشتر به بچه‌های کلاس و معلمش می‌شناساند.

مگی تسبیحش را برداشت و گفت:

«ممنونم.»

صبح فردا بعد از اینکه مگی دست و صورتش را شست
روی تختش نشست و به طلوع خورشید نگاه کرد.


بعد چشمانش را بست و با تسبیحی که
دستش بود نوزده بار گفت:
«الله ابهی.»

از روی تختش پایین پرید، تسبیح را داخل جیبش گذاشت
و آماده‌ی رفتن شد.
امروز قرار بود روز هیجان‌انگیزی باشد؛ قشنگ به دلش
افتاده بود.





همین طور که به طرف مدرسه
می‌دوید با خودش فکر کرد:
«یعنی خانم ادموندز کی اجازه می‌دهد
یادگاری‌هایمان را به بقیه نشان بدهیم؟»

- 
- (۱) یادگاری شما مربوط به چیست؟
(۲) چرا برای شما اهمیت دارد؟
(۳) درباره‌ی شما به ما چه می‌گویید؟

زنگ اول، ریاضی بود. بعدش هم نوبت روخوانی شد، بعد علوم و بعد هم زنگ تفریح.
پس کی نوبت نشان دادن اشیا می‌شد؟

بعد از استراحت بچه‌ها کاربرگ‌ها را حل کردند و بعد از آن بالاخره خانم ادموندز گفت که
نوبت نشان دادن یادگاری‌ها است.

- خیلی هیجان‌زده‌ام که درباره‌ی اشیا شما بدانم. کی می‌خواهد اول صحبت کند؟
همه دستشان را بالا بردند.

لوا نفر اول بود. با خودش یک قلم‌موی نقاشی
آورده بود که مادرش هنگام ازدواج با پدرش به او
هدیه داده بود.

لوا روی هوا ادای نقاشی کشیدن درآورد.

ویژژ

ووت

ویژژ

مگی فکر کرد:

«کاش خانم ادموندز نفر بعد، من را

انتخاب کند.»

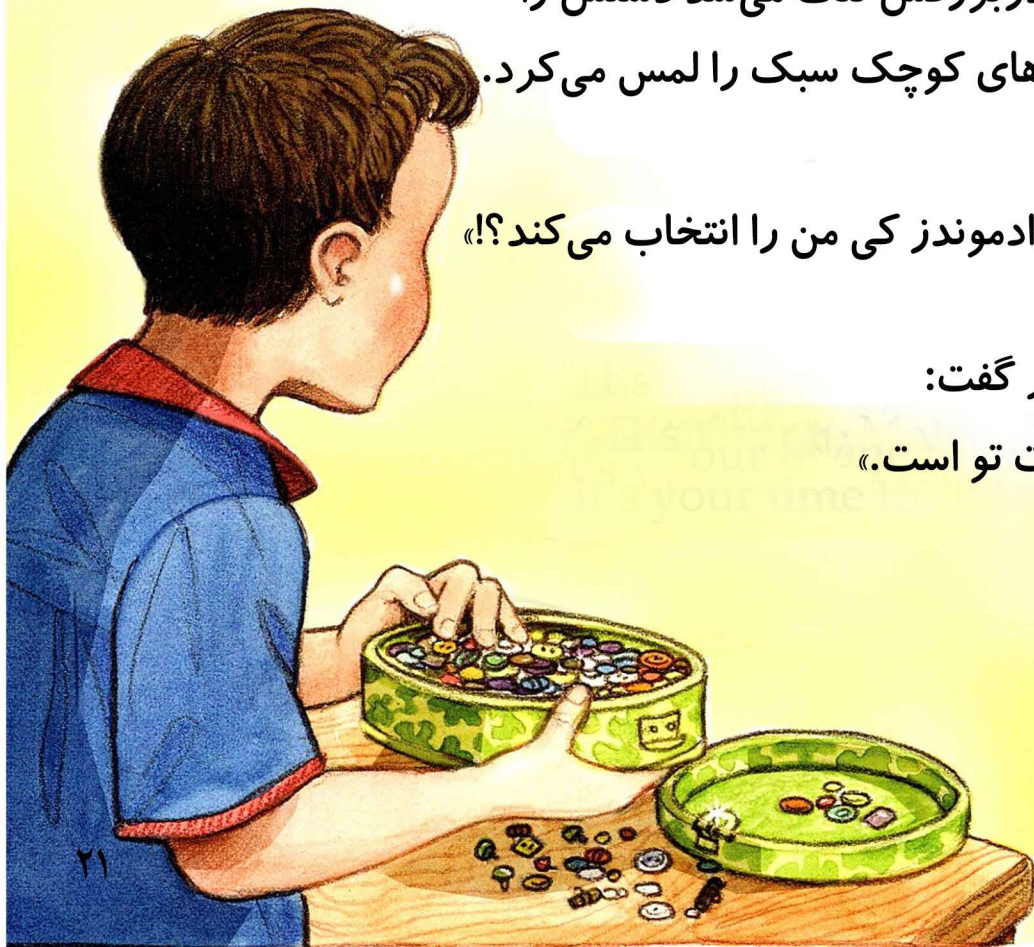


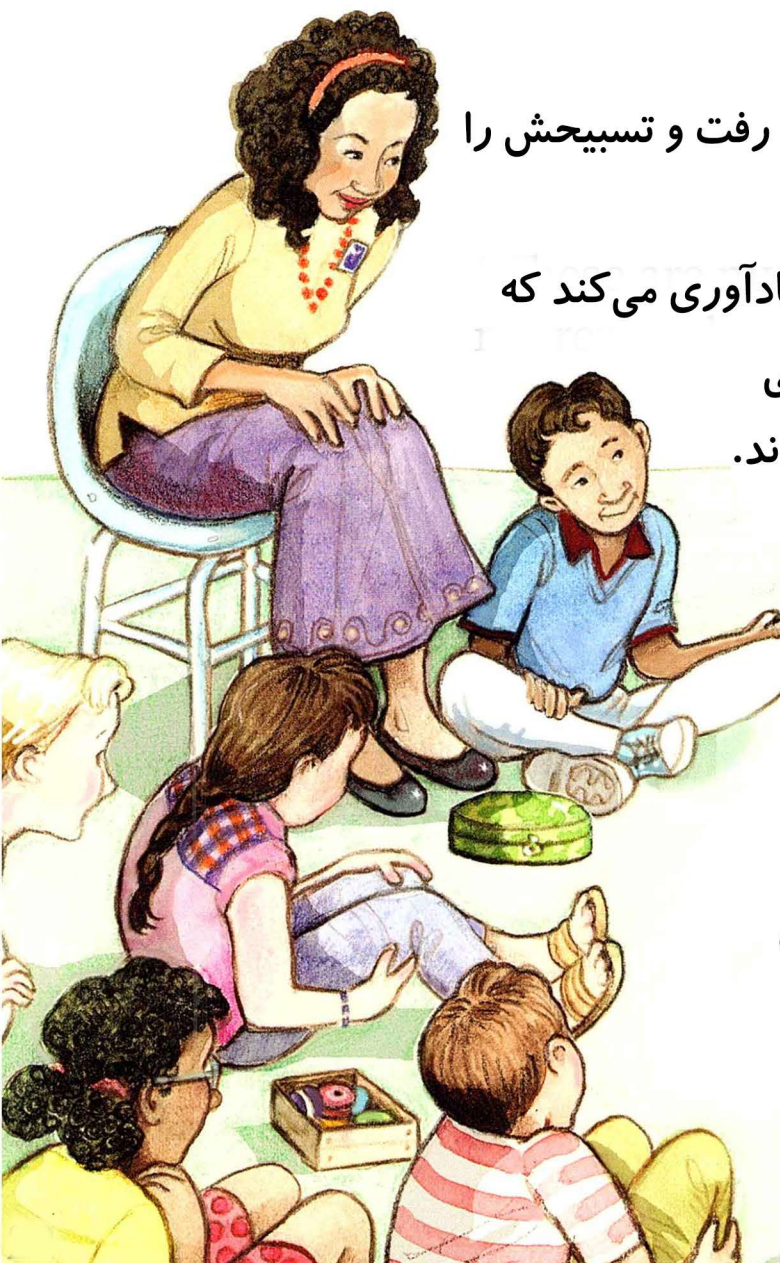
نفر بعدی متیو بود. جعبه‌ی دکمه‌های مادر بزرگش را به کلاس نشان داد.
جعبه پر از دکمه‌های رنگارنگ در اندازه‌های مختلف بود.
هر وقت متیو دلش برای مادر بزرگش تنگ می‌شد دستش را
داخل جعبه می‌کرد و دکمه‌های کوچک سبک را لمس می‌کرد.

مگی نگران بود: «پس خانم ادموندز کی من را انتخاب می‌کند؟!»

در همان موقع خانم ادموندز گفت:

«ممنون متیو. مگی، حالا نوبت تو است.»





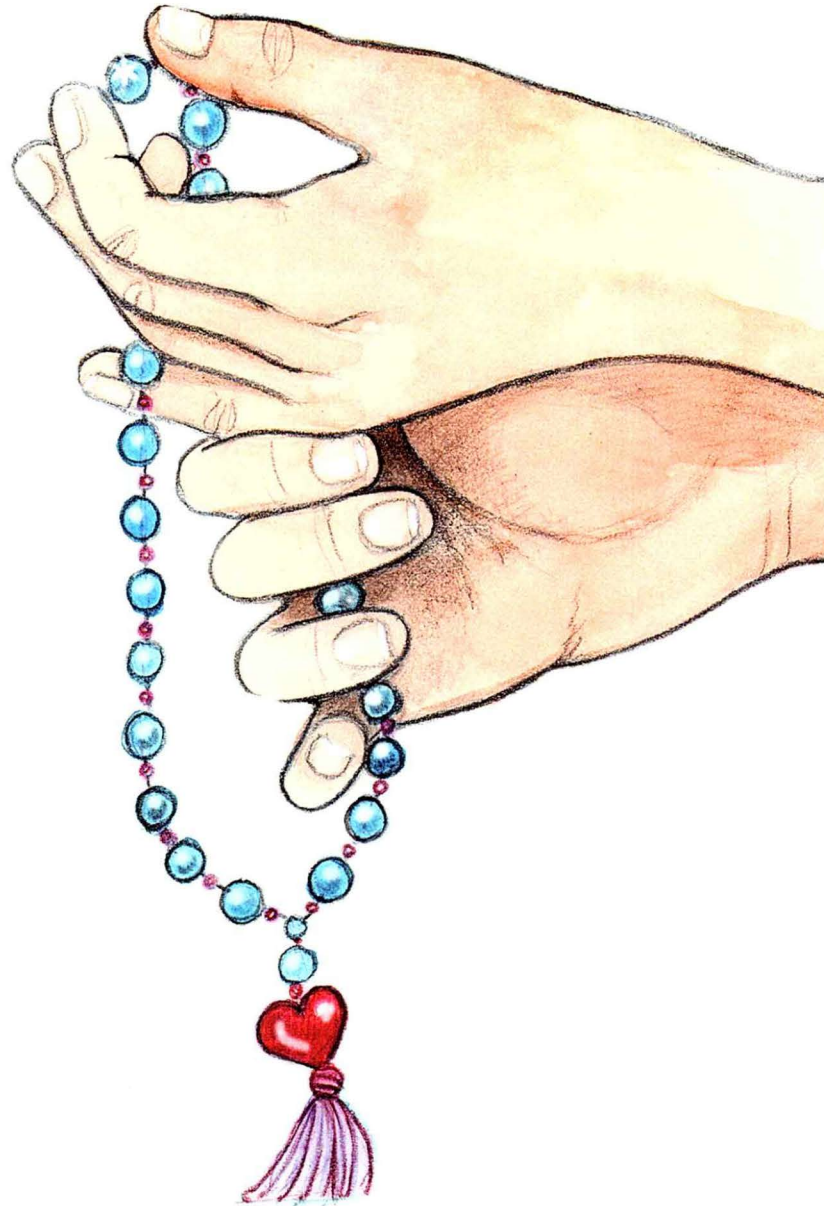
مگی بلند شد و به سمت تخته رفت و تسبیحش را بالا گرفت.

- این تسبیح من است. بهم یادآوری می کند که دعا بخوانم. پدر و مادرم وقتی شش سالم بود آن را بهم دادند.

بعد چشمانش را بست و همین طور که با انگشتانش دانه های تسبیح را رد می کرد با صدای بلند گفت:
«الله ابهی، الله ابهی، الله ابهی.»



لوا پرسید: «داری چی می خوانی؟»
مگی شمرده شمرده گفت: «الله ابهی. تو
تا حالا این را نخوانده‌ای؟»
لوا جواب داد: «نه!»
مگی پرسید: «کسی تا حالا این ذکر را
خوانده؟»
همکلاسی‌هایش جواب دادند: «نه.»
- الله ابهی گفتن مثل سلام کردن است.
در ضمن یک دعای کوتاه هم هست.
من برای هر کدام از دانه‌های تسبیح
یک الله ابهی می‌گویم.



متیو پرسید: «الله ابھی یعنی چی؟»

مگی دستانش را به سمت آسمان بلند کرد و بلند گفت: «خداوند روشن‌ترین است.»

بعد تمام بچه‌ها دستانشان را به آسمان بلند کردند و یک‌صدا گفتند:

«الله ابھی، الله ابھی.»



خانم ادموندز به ساعتش نگاه کرد و
متوجه شد وقت رفتن به خانه است.
- ممنون بچه‌ها. بقیه‌ی اشیا را فردا
نشان می‌دهیم. خداحافظ و
درس‌هایتان را خوب بخوانید.

بچه‌ها در حالی که وسایلشان را
جمع می‌کردند گفتند: «
خداحافظ خانم ادموندز.»

مگی با دقت تسبیحش را داخل
کیفش گذاشت و به سمت خانه
حرکت کرد.



تریستان که هنوز داشت خاک را بو می کرد گفت:

«هاپ»

مگی جواب داد: «الله ابهی تریستان.»



مورگان در حالی که پنجاه اش را می لیسید گفت:

«میو»

مگی جواب داد: «الله ابهی مورگان.»






در راه، مگی سرش را داخل مغازه‌ی خانم
و آقای اولاسکی کرد که داشتند چند جعبه
را در قفسه‌ها قرار می‌دادند و گفت:
«الله ابهی.»

خانم و آقای اولاسکی نمی‌دانستند
الله ابهی یعنی چه؛
اما می‌خواستند ادب را رعایت کنند،
پس گفتند:
«الله ابهی به تو مگی.»





خانم سولیوان داخل باغش نشسته بود
و فنجان چای در دست داشت.
مگی گفت:
«الله ابهی خانم سولیوان.»

«الله ابهی مگی.» خانم سولیوان
با لبخند جواب داد و اضافه کرد:
«خدا روشن‌ترین است.»

مگی جواب داد: «بله همین‌طوره.
خدانگهدار.»

خانم سولیوان جواب داد:
«خدانگهدار عزیزم.»



به محض اینکه مگی

وارد خانه شد

با صدای بلند گفت:

«الله ابهی. من آمدم.»

و با سرعت پله‌ها را دوتایی بالا رفت

تا به اتاقش رسید.

مادر، پدر و فردی جواب دادند:

«الله ابهی. ما هم اینجاییم.»

داخل اتاق، مگی کوله پشتی اش را
درآورد، دستش را داخل جیبش
برد و تسبیحش را بیرون آورد.

بعد تسبیح را روی قلبش گذاشت و گفت:

«خدایا ممنون که کمک کردی الله ابهی را
با دوستانم به اشتراک بگذارم.»

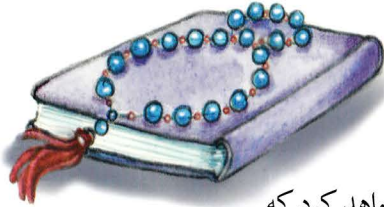
بعد با دقت تسبیح را روی پاتختی
گذاشت و گفت:

«الله ابهی؛ خدا روشن ترین است.»



یک موضوع مهم

نویسنده: پتی رایبی تومارلی
تصویرگر: وندی کوپر توماس



داستان مگی ابتدا در کتاب مگی ایام هاء را جشن می گیرد معرفی شد و در این کتاب ماجرای ایمان و یادگیری او ادامه می یابد. یک روز معلم مگی از دانش آموزان می خواهد که یک یادگاری با خود بیاورند و در کلاس از آن صحبت کنند؛ چیزی که برایشان مهم است. مگی دوست دارد چیزی ببرد که واقعاً همین طور باشد. بعد از جستجوی زیاد تصمیم می گیرد که از خدا کمک بخواهد. آیا خدا به او کمک خواهد کرد که آنچه دنبالش است بیابد؟

پتی رایبی تومارلی نویسنده‌ی مگی ایام هاء را جشن می گیرد و آیا خوشحالی؟ روزها طراح گرافیک است و شب‌ها نویسنده‌ی کودک. او روحیه‌ی کودکانه‌ی خود را با نوشتن بیان می کند و از پختن شیرینی هم لذت می برد. سه فرزند و یک نوه دارد و در بوستون ماساچوست زندگی می کند.



وندی کوپر توماس تصویرگر مگی ایام هاء را جشن می گیرد، خانه‌ی جدید کالبی و نخستین هدیه از تصویرگری برای کودکان خیلی لذت می برد. در محله‌ی خود کلاس‌هایی برای کودکان برگزار می کند و از آموختن دعاها و بیانات به همراه دوستان جوان خود خوشنود است. او در نوادا به همراه همسر و پسرش زندگی می کند.

